

مغازه را بستم و به‌سوی مسجد راه افتادم. باید قبل از آن‌که شیخ می‌آمد، سجاده‌اش را در محراب پهن می‌کردم. هنگامی که به دکان سیدعباس بزاز رسیدم، سلامش دادم و گفتم «رسیدن بخیر، مسجد نمی‌آیی؟ برای مسجد، امام جماعت آمده؛ آیت‌الله بهبهانی» و او در حالی که پارچه‌ای را برای مشتری متر می‌کرد، گفت «تو برو. من بعداً می‌آیم». و من بی‌آن‌که منتظرش بمانم، به راهم ادامه دادم. مدتی بود که آیت‌الله محمدباقر وحید بهبهانی امام جماعت مسجد ما شده بود، درست از همان زمانی که سیدعباس به سفر رفت. وارد مسجد شدم. سجاده آقا را در محراب پهن کردم. چند مرد دیگر هم آمدند. چیزی به اذان نمانده بود. در صف اول، منتظر آقا و اهل بازار و محل ماندم.

بعد از نماز حاج آقا بالای منبر رفت و گفت «بازاریان و کسبه محترم! امروز می‌خواهم به مناسبت ولادت امام زمان (عج) درباره آن حضرت صحبت کنم...» همه ساکت بودند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند تا آن‌جا که ناگهان آقا گفت «مردم! این قدر نگویند که چرا امام زمان (عج) نمی‌آید و زودتر ظهور نمی‌کند. چون شما نمی‌توانید به روش و شیوه آن حضرت زندگی کنید و طاعت معاشرت با او را ندارید.» همه با تعجب به آیت‌الله بهبهانی نگاه می‌کردند و باورش‌شان نمی‌شد که این حرف‌ها سخنان او باشد. او ادامه داد «آن حضرت، لباس درشت و خشن می‌پوشد و نان جو می‌خورد. برای همین شاید یکی از الطاف الهی نسبت به ما بندگان غیبت حضرت حجت (عج) است زیرا ما تحمل اطاعت از دستورات و اوامر ایشان را نداریم...» همه‌ای میان مردم بلند شد، یکی گفت «این آقا راضی نیست امام ظهور کند و بیاید» دیگری گفت «می‌دانید چرا؟ چون می‌ترسد منبر و دفتر و دستکش را از دست بدهد»

کسی منتظر نیست!

• زینب جعفری

میرزا حسن عطارباشی که پشت سر من نشسته بود رو به برادرش کرد و گفت «عجب اشتباهی کردیم، مدت‌ها پشت سر کسی نماز می‌خواندیم که دشمن امام زمان (عج) بوده». همه جمعیت بالا گرفت. غلامرضای قصاب که موهای ژولیده و سیاه و ریشی بلند و انبوه داشت زیر لب استغفرالله گفت و بعد با صدایی بلند که همه بشنوند، گفت «عجب روزگاری شده! نان حضرت را می‌خورند و با گستاخی شمشیر به رویش می‌کشند!» نگاه‌های خشم‌آلود مردم به شیخ کار خودش را کرد. او با چهره‌ای غمگین در حالی که دست‌هایش می‌لرزید از منبر پایین آمد و از مسجد بیرون رفت. با رفتن او مردم با خشم و عصبانیت درباره او و حرف‌هایش بحث می‌کردند. میرزا طاهر عطارباشی که کنار من نشسته بود در حالی که با کمک عصای چوبی‌اش از جا بلند می‌شد با تأسف سر تکان داد و گفت «عجب احمقی بودیم ما که بعد از عمری فریب این نامسلمان را خوردیم، اما خدا را شکر که بالاخره چهره واقعی‌اش را نشان داد.» آن‌گاه رو به من کرد و گفت «خاک بر سرمان شد! تو می‌خواهی همین‌طور این‌جا بنشینی؟! بلند شو، برویم.» همین‌طور که یک دسته به زمین بود تا با کمک آن بلند شوم، نگاهم به محراب و سجاده افتاد. به میرزا طاهر گفتم شما برو من کار ناتمامی با شیخ دارم، و بعد به سوی محراب رفتم و سجاده را جمع کردم و به‌سوی خانه شیخ راه افتادم. هوا گرم بود و کوچه‌ها خلوت، یکی دو بار او را تا خانه‌اش همراهی کرده بودم و راه منزلش را می‌شناختم. با خودم گفتم: یعنی این همه مدت سجاده‌بردار آدمی منافق و کافر بوده‌ام و خود نمی‌دانستم! پس آن همه امید که به اجر و ثواب سجاده‌برداری داشتم هیچ و هیچ شد؟

وقتی به خانه‌اش رسیدم با عصبانیت پشت سر هم به در چوبی کهنه‌اش لگد کوبیدم. خود شیخ آمد و در را باز کرد. با دیدن پیشانی پر چین و صورت خشمگین من، چند قدمی به عقب رفت. با خشم نگاهش کردم و بعد سجاده‌ای را که همراهم آورده بودم، محکم به طرفش پرت کردم. سجاده به سینه شیخ خورد و بر زمین افتاد، اما او بی‌هیچ عکس‌العملی هم‌چنان مرا نگاه می‌کرد، از این سکوت و نگاهش خشم و عصبانیت من بیش‌تر شد. با نفرت بر سرش فریاد کشیدم «ای نامسلمان! سجاده‌ات را بردار. ما باید تمام نمازهایی را که به تو اقتدا کرده‌ایم قضا کنیم.» این را که گفتم، احساس سبکی و راحتی

کردم. راهم را کشیدم و برگشتم.

● دکان‌ها آذین بسته شده بود. همه شاد و خوشحال بودند. عده‌ای با خنده، نقل و شیرینی میان جمعیت تقسیم می‌کردند. در قهوه‌خانه رمضانعلی عده‌ای دور میرزااحسین خیاط را گرفته بودند و درباره امام از او می‌پرسیدند و از شور و شوق لحظه دیدار. رمضانعلی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و تا به حال آن همه مشتری در قهوه‌خانه‌اش ندیده بود، با خوشحالی میان جمعیت جای تقسیم می‌کرد. می‌گفت: به سلامتی مولا. امروز همه‌تان جای مهمان من هستید.» چایی را که رمضانعلی جلویم گذاشته بود، به آرامی خوردم و با خودم گفتم: من که برای ظهور حضرت لحظه‌شماری کرده‌ام، بهتر است برای بیعت و تجدید پیمان با ایشان به نزدشان بروم، و راه افتادم. هنگامی که خدمت امام رسیدم، بعد از سلام و احوال‌پرسی محو تماشایش شدم. ایشان نگاهی به من کرد و فرمود: محمدحسین! این عیایت مال میرزااحسین بزاز است که تو آن‌را ندانسته از دیگری گرفته‌ای باید که به صاحبش پس بدهی؟ من هم با خوشحالی آن‌را به میرزااحسن دادم. پس از مدتی امام نگاهی به قباایم کردند و فرمودند: این هم مال حاج ابوطالب خرمافروش است که تو آن‌را ندانسته خریده‌ای. باید این را هم به صاحب اولش برگردانی. باز اطاعت کردم، اما امام همین‌طور می‌فرمودند: این لباس مال فلان کس است و آن مال دیگری و همه این‌ها را باید به صاحبانش پس بدهی. تازه، وقتی که لباس‌ها تمام شد نوبت خانه و اسباب و اثاثیه منزل و زمین‌ها و حیواناتی بود که داشتم. امام برای هر کدام از آنها مالک و صاحبی نام برد و فرمود که آنها را باید به صاحبان اصلی و واقعی‌اش برگردانم. من اگرچه برای به دست آوردن این‌ها سال‌ها زحمت کشیده و خون جگر خورده بودم و ته دلم راضی به این کار نبودم اما برای آن که از دستورات امام سرپیچی نکرده باشم، پذیرفتم و مال‌ها و وسایل را به صاحبانی که امام نام برده بود، برگرداندم. پس از آن، امام فرمود: محمدحسین! همسرت، خواهر رضاعیت است که تو ندانسته یا او ازدواج کرده‌ای، باید او را هم نزد خانواده‌اش برگردانی. اگرچه او سال‌ها هم‌سرم بود و مادر فرزندانم و به حضورش در خانه انس گرفته بودم اما امر امام را اطاعت کردم و او را نزد پدر و مادرش فرستادم که چنین ازدواجی در دین جایز نبود. امام نگاهی هم به پسرم قاسمعلی که از در وارد

شد، کرد و فرمود: قتل این فرزندت واجب است این شمشیر را بگیر و گردنش را بزن» و بعد شمشیری را به‌سویم گرفت. دیگر نتوانستم خشم و عصبانیت را از دستورات گوناگون امام پنهان کنم؟ با عصبانیت گفتم «به خدا قسم که تو سید و از فرزندان رسول خدا نیستی، چه برسد به این که امام زمان (عج) باشی!»

● در همین وقت از خواب پریدم. از وحشت خوابی که دیده بودم دست و پاهایم می‌لرزید و نفس نفس می‌زدم. از رختخواب بلند شده و به‌سوی کوزه آب کنار پنجره اتاق رفتم. کاسه‌ای آب سر کشیدم و با خودم گفتم: حق با شیخ بود. ما را یاری اطاعت از امام نیست. کاسه را واژگون روی دهانه کوزه گذاشتم. لباس پوشیدم تا به در خانه شیخ بروم. باید هر چه زودتر از شیخ طلب حلالیت می‌کردم. در راه با خودم گفتم: یعنی شیخ مرا با آن همه جسارتی که به او کرده‌ام می‌بخشد؟! شاید اصلاً در را باز نکند؟! آن هم این وقت شب، شاید گمان کند که در این تاریکی اهالی مسجد برای مجازات او آمده‌اند. آن‌چنان در افکارم غوطه‌ور بودم که نفهمیدم کی به در خانه شیخ رسیده‌ام. وقتی به خود آمدم خود را جلوی در خانه شیخ دیدم. با نگرانی به در کوبیدم و منتظر، گوشه سکوی کنار آن نشستم. صدایی هراسان از آن سوی در پرسید: کیستی؟! بریده بریده گفتم: محمدحسین مسگر! سجاده‌بردارتان! چند لحظه به سکوت گذشت. بعد شیخ گفت: این نصف شبی، چه می‌خواهی؟ با التماس گفتم: آقا! خواهش می‌کنم در را باز کنید. شیخ که حالا صدایش از پشت در می‌آمد، گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ سجاده را که آوردی و هر چه هم دلت خواست گفتی؟! با صدایی لرزان گفتم: غلط کردم آقا! خواهش می‌کنم در را باز کنید. شیخ در را باز کرد و با دیدن من نگاهی به سر و ته کوچه کرد و آن‌گاه با تعجب نگاهش را به من برگرداند. من با دیدن شیخ خودم را روی پاهایش انداختم و با گریه و زاری گفتم مرا عفو کنید شیخ! ببخشید شرمندهم. شیخ که با حیرت به حرف‌های من گوش می‌داد، خم شد و دست روی شانه‌هایم گذاشت و از زمین بلندم کرد و گفت: چه شده مرد؟ اشک صورتم را خیس کرده بود. کنار او روی تخت زیر درخت نخل خانه‌اش نشستم و ماجرای خوابم را برایش تعریف کردم.

منبع: میرمهر، ص ۳۷۵.